

دریافت که اشتباه نکرده از درون اطاق صدای قهقهه دخترک و واسیا بلند بود . ماریا از سوراخ قفل نگاه کرد : « الکا » دخترک سرخ و سفید دهاتی ، با شادمانی کودکانه‌ای « واسیا » ناقص‌العضو را در آغوش کشیده بود و او را بگرمی تمام می‌بوسید ...

ماریا بیحرف و بی‌حرکت بازگشت ، راهرو و دیوار بیمارستان در مقابل نظرش میچرخید ، مثل این بود که دیگر قدرت فکر کردن از او سلب شده بود .

پس این اولکا غیر از او فکر میکرد . او برای قبول این فداکاری ، برای تحمل این بار روحی احتیاج نداشت خود را با عناوین پرطمطراق « خدمت بمیهن » و « آرمان ملی » و « روح فداکاری » و امثال آن متقاعد سازد اصلاً برای او موضوع فداکاری هم درمیان نبود : او نامزدش را پیدا کرده بود و از یافتنش خرسند بود . شاید اساساً متوجه قیافه او نیز نشده بود .

ماریا همیشه فکر کرده بود که آدمهای فهمیده بهتر میتوانند مفهوم ایده‌آل ملی و روح فداکاری را دریابند . ولی حالا خوب احساس میکرد که همه این کلمات پرآب و تاب نیز نمی‌تواند او را نجات دهد . دخترک روستائی باسادگی و بی‌خیالی طبیعی خود همه‌فلسفه و منطق و ایده‌آل او را مسخره کرده بود .

وقتی که دکتر با خوشحالی بدو گفت : « ماریا پاولونا . ما ترتیبی داده‌ایم که شما بتوانید شوهرتان را بخانه خودتان ببرید » ماریا دلش می‌خواست فریاد بزند . در همان حالی که نگاهش را بزمین دوخته بود

و مثل بچه‌ها که درشان را از بر کرده باشند؛ میگفت: «گریگوری، دکتر موافقت کرده است که تو بخانه بیائی» حس میکرد که بی‌اختیار می‌خواهد رو بپزشک بکند و فریادکنان بگوید: «برای خاطر خدا او را همینجا نگاه دارید. هر قدر بیشتر ممکنست نگاهدارید او اینجا نمی‌فهمد من با چه نظری بدو نگاه میکنم، ولی درخانه، در زندگی دوفری این راز موحش و مرگبار را خواهد فهمید. در همان خانه‌ای بدین راز غم‌انگیز پی خواهد برد که روزگاری کانون عشق و محبت ما بود.»

ولی ماریا یقین داشت که دکتر نیز از این راز او، ازین شکنجه روحی او چیزی نخواهد فهمید، همانطور که «اولکا» نامزد پسرک بیمار از آن چیزی نفهمید، همانطور که رائیسا از آن چیزی نفهمید، همانطور که رائیسا «تاتیا تاپتروتا» مادر ماریا نیز از آن چیزی نفهمید.

چرا اینها هیچکدام با سادگی خود نمی‌فهمیدند که او درین بحران عجیب رنج میبرد و میسوزد، برای اینکه نمیتواند مثل همه آنها ساده و عادی باشد، وزندگانی را بانظر خوش بینانه آنان بنگرد؟

تنها دکتر ورونتروف بود که میتواندست بفهمد ماریا چه اندازه رنج میبرد ولی ماریا نمی‌خواست راز دلش را با او درمیان گذارد.

در وسط راهرو، زنی بلند قد و لاغر اندام که

لباس مشکی زیبایی در تن داشت ماریا را نگاهداشت و پرسید :

- ببخشید ، خانم . دفتر رئیس بیمارستان کجاست ؟

ماریا يك لحظه سراپای او را نگریست . مخاطب او خانمی زیبا بود که پیراهن و کلاه و عطرش از سلیقه عالی و ظرافت او خبر میداد . ولی در چهره این خانم اثر نگرانی خاصی دیده میشد که ماریا را نیز بی اختیار ناراحت کرد .

ماریا ، خانم ناشناس را بنزد رئیس بیمارستان برد و به خواهش دکتر خودش نیز در اطاق ماند . ناشناس دستهای سفید خود را بسوی پزشک دراز کرد و گفت :

- دکتر . از ملاقات شما خوشوقتم . آمده‌ام شوهرم را ببینم . بعد از مدت‌ها جستجو بالاخره فهمیدم که او در بیمارستان شما بستری است .

و چون دکتر با گیجی بدو نگاهی کرد ، خانم ناشناس در دنباله سخن گفت :

- اسم او « آنوخین » است . سرهنگ آنوخین . ایلیا الکساندروویچ آنوخین .

ماریا وحشت‌زده بدو نگریست و بدکتر اشاره‌ای کرد . ولی دکتر که معنی اشاره او را در نیافته بود گفت :

- خانم اجازه بدهید دفتر اسامی بیمارها را ببینم .

ماریا دوباره ، از پشت سر خانم سرهنگ ، بدکتر اشاره کرد اینبار نیز دکتر نفهمید ، ولی ناگهان خانم ناشناس روبرگرداند و بتندی گفت :

– خانم راست بگوئید ، چه اطلاعی از او دارید؟ ماریا اطلاع کامل درین باره داشت ، ولی چه میتوانست بدو بگوید ؟ بگوید که سرهنگ « آنوخین » شوهر او در مقابل نظر وی مرده است ؟ بگوید که او همان کسی است که ماریا ، چند دقیقه پس از دریافت خبر مرگ گریگوری ، ببالین او در اطاق نمرة ۷ رفت و با چشم خود آخرین لحظات زندگانی وی را دید ، بگوید که شوهر او با مرگی پراز شکنجه ، در حالی که از تب میسوخت و کابوس جنگ او را حتی درعالم اغما آرام نمی گذاشت جان داد ؟

خانم سرهنگ دوباره با لحنی التماس آمیز گفت :
– خانم . من چند روز در شهر نبودم . وقتی که آمدم فهمیدم که شوهرم را باین بیمارستان آورده اند ، و فوراً خودم را بدینجا رساندم ... آخر چرا ساکت مانده اید ؟ شوهرم چه شده ؟ مگر زخمش خیلی سخت است ؟

دکتر که از چند لحظه پیش در دفتر بیمارستان جستجو میکرد ناگهان دفتر را بهم نهاد و بالحنی تأثرآمیز ولی صریح گفت :

– خانم ، سرهنگ آنوخین ... روز ۵ دسامبر گذشته ، بر اثر زخمی که در ناحیه شکم برداشته بود جان سپرده است .

خانم ناشناس چند لحظه بدو نگاه کرد ، ولی خوب پیدا بود که اصلاً نتوانسته است معنی موحش حرف او را بفهمد زیر لب گفت :

– دکتر . مقصود من شوهرم ایلیا الکساندروویچ آنوخین است سرهنگ آنوخین . آنوخین .
این بار دکتر بجای جواب ، رو بماریا کرد و پرسید :

– ماریا شاید شما پرستار او بوده اید ؟

– بلی .

نگاه مضطرب و استفهام آمیز خانم سرهنگ بی اختیار بچهره ماریا دوخته شد . ماریا حس کرد این بار او حقیقت موحش را دریافته است ، ولی نخستین عکس العمل این خانم نه اشک بود و نه فریاد . سئوالی بود که گوئی چون قطعه آتشی زبان او را می سوزانید .

– آیا شما هم . موقع مرگ او حضور داشتید ؟

– بلی خانم .

– اوه ! مرگ او چطور صورت گرفت ؟ خیلی

زجر کشید ؟ خیلی ناراحت بود ؟

– خانم . بمن گفتید که بیمار اطاق شماره ۷ دارد

می میرد . من بیالین این بیمار رفتم ، او همان سرهنگ آنوخین شوهر شما بود .

– بعد ؟

– بعد روپوش او را مرتب کردم و کیسه یخ زده

روی پیشانیش گذاشتم .

– آیا بشما چیزی نگفت .

ماریا قدری فکر کرد . نه . بیمار چیزی بدو نگفته بود ، زیرا اصولاً نمیتوانست چیزی بگوید . خانم ناشناس این نکته را از سکوت ماریا دریافت و بر پریدگی رنگ او افزوده شد . با لحنی که بناله بیشتر شبیه بود پرسید :

– ولی لااقل نامه‌ای برای من گذاشته . باید گذاشته باشد . بلی ؟

– خیر خانم ، نامه‌ای نیز نگذاشته ، زیرا بفرض هم سرهنگ مایل بود نمیتوانست چیز بنویسد :

– میخواهید بگوئید که نه حرفی زده و نه نامه‌ای نوشته ؟ هیچ پیغامی هیچ سفارشی ؟ هیچ ، هیچ ؟ ناگهان خانم ناشناس سر را میان دو دست گرفت و پیش از آنکه بیهوش بر زمین افتد فریاد زد :

– پس او مرده . مرده . مرده .

صدای فریاد او یک پزشک ، سپس یک پرستار و بعد پزشگان و پرستاران دیگر را باطاق دکتر کشاند . ولی ماریا سراسیمه از اطاق بیرون رفت ، مثل این بود که این فریاد ، فریاد پراز یأس و نومیدی ، فریاد کشنده و مرگ‌بار ، فریادی که گوئی صدای فرو ریختن بنای امید و آرزوی این زن بیچاره بود ، روح او را مرتعش میکرد . در دالان این فریاد پیوسته در گوشش طنین‌انداز بود که تکرار میکرد :

– مرده ، مرده . مرده .

و ناگهان ، ماریا سراپا لرزید . زیرا بی‌اختیار احساس کرد که فریادی دیگر ، بلندتر واضح‌تر از این

صدا در دلش میگوید :

– او مرده. ولی گریگوری زنده است ، گریگوری زنده است ، زنده است .

ماریا وحشت زده بر جای ایستاد . مثل این بود که یکباره دیوارهای بیمارستان در پیرامون او برقص درآمده‌اند ، مثل این بود که همه چیز در مقابل او ناگهان تغییر شکل داده : راهرو تیره ، پله‌کان ، اطاق‌ها و فرش قرمزی که بر کف راهرو گسترده بود دهان گشوده‌اند و فریاد می‌زنند :

– او مرده ، ولی گریگوری زنده است . زنده است .

صدای قدمهای شتاب‌آمیز پرستاران ، تق تق یکنواخت موتورسیکلتی که در بیرون صدا میکرد ، آهنگ خشک باز شدن درها ، همه در گوش او تکرار میکرد : گریگوری زنده است . زنده است .

واز بیرون ، پرنده کوچکی که از بوسه عاشقانه خورشید سرمست شده بود با آواز مستانه خود فریاد میزد :

– چرا ایستاده‌ای ؟ گریگوری زنده است . خیلی‌ها مرده‌اند ولی او زنده است . چرا ایستاده‌ای ؟

راستی چرا ایستاده بود ؟ او ! ایستاده بود تا صدای قلب خودش را بشنود . تا برای نخستین بار نور امیدی در خانه دل خویش ببیند ؟ ایستاده بود تا خوب معنی آواز پرنده و نور خورشید و نغمه زندگی را دریابد . تا خوب بفهمد که گریگوری او ، گریشای او ،

محبوب گذشته او ، شوهر او ، هنوز زنده است .
دیگر گریشای سابق نیست ، ولی زنده است .
یکدست بیشتر ندارد ، با یک چشم بیشتر بدو نگاه
نمیکند ، دیگر نمیتواند همراه او در میان گل و
درختها بدود ، ولی با همان یکدست او را نوازش
خواهد کرد ، و با همان یک چشم عاشقانه بدو نظر خواهد
دوخت ، زیرا گریشا زنده است .

خیلیها برای همیشه در میدان جنگ جان
داده اند . و دیگر هرگز برنخواهند گشت ، ولی گریشا
باقی ماند ، گریشا بنزد او برگشته گریشا بکانون عشق
گذشته بازآمده ، برای اینکه هنوز زنده است .

ماریا پنجره را باز کرد . نگاهی به پردهای که
آواز عشق و امید میخواند افکند و با نوک انگشتان
بوسه ای برای او فرستاد ، و ناگهان او خود ، مانند در و
دیوار ، مانند همه چیز فریاد زد :
- گریشا زنده است . زنده است .

آنشب آسمان و زمین ، و درختها و کوهها ، همراه
ماریا و گریشا آواز عشق خواندند ، زیرا گریشا و ماریا
در مقابل آنان نخستین بوسه عشق زنده شده را از هم
گرفتند .

آنشب ماریا و گریشا خوب احساس کردند که
سربازان بخاطر عشق در دشتهای پر برف و بی پایان باختر
پیش میروند ، فهمیدند که گلولهها بخاطر عشق حرکت

میکنند و ارا بهها بخاطر عشق از سرزمینهای ناهموار
میگذرند .

آنشب ستارگان نیز در آسمان پهناور بخاطر
عشق بگردش در آمدند ولی ستارگان همیشه بنیروی عشق
در آسمان پهناور در گردش بوده اند .

کبوتران سفید

از :

هانری بردو

ایزل - ۵ اوت

دوست من آرتیکس که نقاش متجددی است (زیرا فقط از روی خانمها نقاشی میکند). امروز بمن میگفت :
- دختران امروزی راستی آدم را دیوانه میکنند.
ممکن نیست موقع نقاشی بتوان آنها را آرام سر جای خود نگاهداشت . هر قدر مادر بزرگهایشان موقر و سنگین بودند ، اینها دائماً در حرکتند . برای ترسیم تابلو باید واقعا با ایشان بجنگ تن بتن پرداخت . برای آنها اهمیتی ندارد که براست بچرخند یا بچپ ، «ژست» خوب داشته باشند یا بد ، فقط دلشان میخواهد بسمتی بچرخند . اصولاً این صفت برجسته زندگی دختران امروز است که همیشه آماده بازی باشند ، حتی بازی با سرنوشت خودشان ، یا صحیحتر بگوییم «مخصوصاً بازی با سرنوشت خودشان» ، زیرا همیشه این دختران حاضرند که در قمار زندگی

«بانکو» بازی کنند و هرچه را دارند یکباره در معرض برد و باخت گذارند .

در نظر آرتیکس واقعاً دختران امروزی، همانطور که او توصیف میکند . حتی در تابلوهای وی نیز همیشه قهرمانان جوان و زیبایش در حال شتابزدگی هستند ، مثل اینستکه میخواهند از چهار چوب تابلو بیرون آیند و بسمتی ، هر سمت که باشد ، بروند .

ولی بگمان من این عقیده او از آنجا پدید آمده است که وی در پاریس بسر میبرد . اگر او هم مثل من مهندسی در یک دهکده کوچک نزدیک مرز ایتالیا و سویس بود و روزهای خود را نیمی بحفر تونل در زیر کوهستان و نیم دیگر در سایه کوه بلند «فلچ پورن» میگذرانید ، قطعاً نظرش درباره دختران امروزی عوض میشد، زیرا در این جا همه دختران جوانی که من می بینم خاموش و آرامند . البته تعداد این دختران فقط اندکی از شماره انگشتان بیشتر است .

فردا از اینجا بطرف «ژنو» خواهم رفت تا اندکی با دنیای متمدن آشنا شوم . چهار روز در ژنو در خانه خواهرم میهمان خواهم بود . نمیدانم برای چه مرا دعوت کرده ، ولی خیال میکنم نیت آن داشته باشد که یکی از این «دختران شتابزده» را باز دواج من در آورد. منتها احتیاج بدان نیست که من از این کار سرباز زنم ، زیرا یقین دارم بمحض آنکه بدیشان بگویم : «محل کار من جایی است که در آن باید نیمی از سال را در زیر برفها و در دامنه کوهستان بسربرد» خودشان از من فرار خواهند کرد .

لوزان ۸ اوت

اوه! حالا من خودم یکی از این دختران «متجدد» را میشناسم. «متجددتر» و امروزی‌تر از مجموع مدل‌های آرتیکس! قرار است فردا صبح اورا ببینم، و چون دوره مرخصی من فردا شب بسر میرسد، این «ماجرا» خواه و ناخواه محکوم بشکست است. با این وصف از ماجرای خود ناراضی نیستم، زیرا یقین دارم که یاد نگاه‌های دلپذیر و چهره جذاب قهرمان این ماجرا مدتی دراز در تنهائی کوهستان مونس من خواهد بود.

امروز بعد از ظهر در ژنو به کشتی کوچکی که در طول کناره دریاچه بطرف لوزان میرود، سوار شدم. در این قبیل کشتی‌های کوچک شتابزده نباید بود، زیرا کشتی در هر بندرگاه سرراه میایستد تا مسافر سوار و پیاده کند. این مسافران غالباً باهم آشنا هستند و از خشکی سلامهای بلند رد و بدل میکنند و هر کدام بار و بنه بسیار همراه دارند.

در عقب کشتی، روی یک صندلی راحت نشستم تا از دیگران دور باشم. آفتاب مستقیماً بمن میتابید، ولی برای کسانی که دائماً در زیر زمین کار میکنند، آفتاب هر قدر هم تند باشد مطبوع است.

شهر ژنو اندک اندک در دامنه افق پنهان میشد؛ از دور مثل آن بود که بر روی آن گرد طلا پاشیده‌اند و شهر در زیر این غبار زرین ناپدید شده است دریاچه در زیر آفتاب رنگ آبی درخشانی داشت و هنگامیکه نسیم ملایم میوزید، هزاران نقطه فروزنده در دل امواج لاجوردین

میدرخشید . از کنار افق ، قلّه سفید «مون بلان» بر آبهای دریا سایه افکنده بود ، و نزدیک غروب ، برفهای کوه در نور سرخ‌فام آفتاب رنگ ارغوانی بخود میگرفت . در این لحظه دیگر هیچکس در کنار من وجود نداشت ، زیرا من جز زیبایی سحرانگیز و خیره‌کننده طبیعت هیچ نمیدیدم .

ولی هنگام عبور کشتی از «کوپه» ناگهان این خاموشی دلپذیر برهم خورد ، زیرا یکباره چنان سروصدائی در پیرامون من برخاست که گوئی همه شهر بصدا درآمده است . این سروصدا از دسته دختران جوانی بود که از ساحل دریایچه بدرون کشتی آمده بودند ، و چون قسمت عقب کشتی خالی بود ، بدانسو که من نشسته بودم هجوم آورده بودند و پیاپی بادستهای ظریف خود قطعات کوچک نان بسمت آنها پرتاب میکردند . بی‌اختیار بیاد داستانهای یونانی افتادم که در آنها «دختران گل» پارسیفال را گل باران میکنند . اما این «پارسیفال» مسلماً من نبودم ، زیرا این دختران نه تنها بمن کاری نداشتند ، بلکه گوئی اصلاً متوجه وجود من نیز نشده بودند . توجه ایشان فقط معطوف پرندگان کوچک دریائی بود که پیوسته بدنبال کشتی در پرواز بودند ، و گوئی پی‌برده بودند که از این راه ، بیدرستر روزی خود را بچنگ خواهند آورد .

برای اینکه از گلوله باران دخترانمها در امان باشم ، صدلی خود را تا کردم و بایست خمیده بسوی دیگر کشتی رفتم ، ولی برای اینکار احتیاج بعدرخواهی نیافتم ، زیرا اصلاً کسی از آنها متوجه من نشد .

منتها در آن سوی کشتی دیگر جائی برای من باقی

نمانده بود. ناچار بکناری رفتم و نزدیک خانم جوانی که مدیره پانسیون این دختران بود ایستادم. این خانم عینکی آبی برچشم داشت و زردی رنگش گواهی میداد که بخلاف هشت یاده دختری که تحت پرستاری او بودند، و بیشک نیمی از ساعات روز خود را بیازی تنیس میگذرانیدند، وی همه روز را در دفتر پانسیون بتنظیم صورت حساب و تهیه وسائل غذا و سایر امور مربوط پانسیون مشغول است. در عوض در چهره همه دختران جوان تندرستی و نشاطی فوق العاده پدیدار بود، مخصوصاً آن دو دختر چاق آلمانی که گونه های سرخی داشتند و دائماً میخندیدند.

همچنانکه هر یک از این دختران تکه نانی پرتاب میکردند، هر کدام نیز بزبانی خاص فریاد میزدند، زیرا هر کدام از کشوری آمده بودند و هنگام هیجان نمی توانستند جز بزبان اصلی خود سخن بگویند. این سر و صدایندگان کوچک را که هم مشتاق تکه های نان آنها بودند و هم از حرکات جنگجویانه این مهاجمین میترسیدند، در فاصله ای دور از کشتی نگاه میداشت.

ولی اندکی بعد توجه من از این جمله معطوف بدختری شد که از جمع آنها کنار رفته بود تا بتنهائی سرگرم طعمه دادن پیرندگان گردد. این دختر بمن پشت کرده بود و من از او بجز گیسوان سیاه بلندی که از پشت سرش تاروی شانه فروریخته بود و باهر حرکت او بدوسوی تاب میخورد، نمیدیدم. با این همه لحظه ای نگذشت که جز او دختران دیگر را فراموش کردم.

وی سراپا محو بازی خود بود. پیوسته بدین سو

و آن سو میرفت و هرچه میتوانست بکناره کشتی نزدیکتر میشد، زیرا میخواست بهر قیمت شده، پرندگان کوچک را بسوی خویش جلب کند و آنها را بکشتی بیاورد.

یکبار که لقمه‌ای را خیلی بالا در هوا پرتاب کرد، یکی از پرندگان که بیش از سایرین جرئت داشت بال‌زنان فرود آمد و تکه نان را در هوا بلعید و این شاهکار اودختر جوان را بخنده‌ای پیروزمندانه واداشت. سایر پرندگان بتقلید از او برخاستند، و اندکی نگذشت که حلقه‌وار میزبان خود را در میان گرفتند.

در نور آفتاب نیم‌رنگ از بالهای سفید ایشان رنگ قرمز بخود گرفته بود و برنیمی دیگر انعکاس امواج آبی دریاچه دیده میشد.

وقتی که تکه‌های نان تمام شد، دختر جوان روی برگردانید و فقط آنوقت بود که توانستم او را خوب بینم؛ دختری پانزده یا شانزده ساله بود که چهره‌ای ظریف و بازوانی بلند داشت و پیدا بود که هنوز کاملاً از مرحله کودکی بیرون نیامده، ولی بزودی گذشت زمان او را بصورت زنی رعنا در خواهد آورد.

در نخستین نگاهی که بدو افکندم، چهره کشیده و بینی کوچک و رنگ سپیدگونه‌اش که وسط آن اندکی گندمگون بود مرا بخود جلب کرد.

ولی مخصوصاً دیدگان درشت و لبان شفافش که در آن واحد در هر دو اثر خنده نمودار می‌شد، اثری فراوان در من داشت. وقتی که برگشت، دستهای خالی خود را بهمراهان خویش نشان داد و آنان تکه‌های نانی را که

برایشان مانده بود بوی دادند، زیرا هیچکدام نمیتوانستند بخوبی او نشانه بگیرند.

وی نان‌های تازه را نیز بسوی آنها پرتاب کرد و هنگامی که ذخیره‌اش پیاپی رسید، بانوک انگشتان بسویشان بوسه‌ای فرستاد. پرندگان هنوز در پرواز بودند و چنان بصورتش نزدیک میشدند که گوئی میخواستند بردولبش بوسه زنند.

از این لحظه دیگر قلّه ارغوانی «مون بلان» و امواج لاجوردین دریاچه و کرانه‌های پردرخت آن از نظر محو شد، برای اینکه نمیخواستم جز بدختر ناشناس بچیزی بنگرم. ولی این توجه کارآسانی نبود، زیرا این دختر حتی يك ثانیه در جای خود آرام نمیگرفت همان لحظه فکر کردم که دوستم آرتیکس اگر میخواست از روی او تابلوئی بکشد، قطعاً مجبور میشد وی را با بند و زنجیر مقید سازد، ولی من چون دلیلی برای زنجیر کردن او نداشتم با علاقه تمام حرکات شتاب‌آمیزش را با چشم دنبال میکردم و سخنی نمیگفتم. در این میان یکی از همدرسان او، قطعاً برای اینکه درجه تبهر خودش را نشان بدهد، از وی درباره فیلسوفی موسوم به نیچه که من خیلی کم از احوالش خبر داشتم سئوالی کرد، اما او بجای جواب زبانش را بتمسخر بدو نشان داد و این عمل که قهقهه سیرین را برانگیخت باعث شد که خانم نگاهبان باخشم تمام بملامت او پردازد. اندکی بعد یکی دیگر از دختران از «شوبرت» سخن گفت و این بار وی باسته‌ها دست بقلب خود گذاشت و باآسمان نگرست، و بدین ترتیب نشان داد که برای او

«احساساتی بودن» نیز مثل «فیلسوف بودن» حرفی بی‌معنی است .

در این هنگام بود که بالاخره روی بر گرداند و بمن نگریست . برای اینکه حقیقت را گفته باشم ، باید بگویم که این توجه هیچ آزر و اضطرابی در وی پدید نیاورد ، بعکس وی برشتابزدگی خودافزود و یقین دارم که بدینوسیله میخواست مرا بشگفتی و تحسین وادارد .

سایر دختران متوجه ما نبودند ، زیرا باهمه تبصر خود در اصول فلسفه و منطق ، هنوز جز بانظری کودکانه بزندگی نمینگریستند . خود این دختر نیز با آنکه رفتاری غیر از دیگران داشت از این حیث چندان جلوتر از آنها بنظر نمیرسید ، ولی یقین دارم که تذکر این نکته بدو ، وی را ناراحت میکرد .

در آن هنگام بی‌اختیار مجذوب حرکات او شدم ، زیرا من اکنون سی سال دارم ، و طرز فکر هر مردی در سی سالگی غیر از بیست و پنج سالگی است . اکنون دیگر من خوب متوجه اهمیت و ارزش جوانی هستم . خوب میدانم که این دوران زیبای زندگی ، این بهار عمر چه روزهای خوش و درخشان همراه دارد ، و با همه سادگی خود چسان زمانه کینه‌توز را که پیوسته بدنبال چین دادن گونه‌های لطیف و افسردن دل‌های شاداب است ریشخند میکند .

بطور کلی مردم هرچه بیشتر در جاده زندگی پیش میروند بیشتر میکوشند تا در پیرامون خود چهره‌های جوان و شاداب ببینند و با کودکان و جوانان نزدیک گردند .

برای همین است که دختران جوان همه‌جا محبوبند، زیرا وجود آنها مژده بهار میدهد: بهار زندگی و بهار زیبایی. همچنانکه نسیم سرد فروردین پیام گل‌های شاداب اردیبهشت را همراه دارد، کودکی دلپذیر این دختران نیز از زیبایی و نشاط جوانی حکایت میکند.

تنهائی غم‌انگیز من در «ایزل» شبیه آن انزوایی بود که پیران در پایان زندگی احساس میکنند. وقتی که این دختر پرهیجان و شتابزده را دیدم، گوئی دوباره حس اعتماد و امید بمن بازگشت، زیرا باردیگر با جوانی و نشاط آشنا شدم.

کشتی به «اوشی» بندر «لوزان» رسید. یک لحظه من نگران آن شدم که آیا این دختران نیز در همین بندر که خود قصد فرود آمدن در آن داشتم پیاده خواهند شد یا براه خود ادامه خواهند داد ولی پیش از آنکه از تصمیم ناگهانی خویش، که اگر ایشان در اینجا پیاده نشوند من نیز بدنبالشان بروم، شرمندگی احساس کنم، دختران همه در اوشی پیاده شدند و من نیز در راهی که ایشان در پیش گرفتند روانه گشتم. در واگونی که مسافران را از بندر بشهر میبرد، تصادفاً دختر جوان روبروی من نشست، و نه تنها از این تصادف راضی شد، بلکه سر در گوش دودختر آلمانی چاقی که ظاهراً دوستان صمیمیش بودند نهاد و آهسته چیزی درباره‌ی من گفت که بدنبال آن، هر سه بمن نگریستند و بی آنکه چندان پای بند تراکت باشند بقهقهه خندیدند.

وقتی که پیاده شدیم «گله» دختران از کوچه‌های

شهر گذشت و بسوی ناحیه بیلاقی کنار شهر در طول خیابانی پر درخت براه افتاد که قطعاً پانسیون آنها در آن بود. در طول راه چهار بار دخترک سر بر گرداند و چنان بتندی این کار را کرد که حتی خانم نگاهبان نیز چیزی در نیافت، ولی من که همه جا بدنبال آنان بودم خوب حس کردم که این هر چهار نگاه بسوی من متوجه بود.

دردل گفتم: «راستی این حرکت من شرم آور است. این طفلک فقط شانزده سال دارد، و هیچکدام از حرکاتش را نمیتوان جز بحساب کنجکاوی ساده گذاشت. خیلی زشت است که من در صدد استفاده از این سادگی برآیم».

در این هنگام بکنار در آهنین پانسیون رسیدم، و چون دختران همه بدرون رفته بودند بی شتابزدگی بتابلو آن نگریستم. بر آن فقط دو کلمه نوشته شده بود: «پانسیون برسن هایم».

تکلیف من چه بود؟ بمانم یا بروم؟ البته حق بود که بلافاصله بازگردم، ولی دلم میخواست پس از رفتن از این دختر ناشناس بمناسبت حرکت ناشایسته خودم... و او.. معذرت بخواهم.

پیش از آنکه تردیدم پایان یابد، صدای در کوچکی در چند متری من برخاست، و وقتی که سر بر گرداندم او را دیدم که بایک جست از روی آن پرید و خود را بکنار من رسانید.

چهره اش از شرم سرخ شده بود و هنگامیکه نزد من ایستاد سعی کرد بخندد، ولی ناگهان خنده اش، مثل،

سبوئیکه برزمین افتد ، «شکست» . ناچار خاموش ماند ،
و من نیز که چنین دیداری را پیش بینی نکرده بودم ،
خاموش ماندم . شاید این تهور او میبایست مرا گستاخ‌تر
کند ، اما شکافیرا که این تهور بوجود آورده بود ، حس
احترام نسبت بزبائی و جوانی وی پر میکرد . بالاخره
بالحنی آمیخته باسرزنش پدرانہ گفتم :

– مادموازل ، چه بی‌احتیاطی عجیبی کردید !
آهسته پاسخ داد :

– راستی ؟ پس عقیده شما هم همین است ؟
سپس بااندکی اخم گفت :

– ولی ... این همه راه آمدید که فقط همین حرف
را بمن بگوئید ؟

برای اینکه او را ناراضی نکنم ، گفتم :
– نمیدانید روی کشتی میان این همه پرنده‌ها
چه خوشگل بودید .

– راستی ؟
– البته ! میل هم ندارم که تردید داشته باشم .

– چه بهتر ...
– ولی آدم خیلی دلش میخواهد این حرف را از
دهان یک مرد جوان بشنود .

این بار نوبت من بود که بتعجب بگویم :
– راستی ؟

– آری ! آخر هنوز من بسنی نرسیده‌ام که مردان
از روی علاقه بمن نگاه کنند .
چند سال دارید ؟



– شازده سال و چند ماه . خدا حافظ . حالا دیگر

میروم .

– يك لحظه صبر کنید .

بعد همدیگر را خواهیم دید .

– ولی من فردا از اینجا خواهم رفت .

– نه ! حالا دیگر نخواهید رفت .

– آخر رفتن من برای کارم خیلی اهمیت دارد .

– فقط يك چیز در دنیا هست که واقعاً اهمیت دارد .

– کدام چیز ؟

مثل اینکه از سؤال من متعجب شده باشد ، بالحنی

ملامت آمیز گفت :

– اوه !

اندکی خشمگین ، پرسیدم :

– این چیزها را در پانسیون یاد شما میدهند ؟

– نه ! این چیزها را آدم خودش یاد میگیرد .

– بسیار خوب ، حالا که خودتان یاد گرفته اید ،

خواهش میکنم متوجه باشید که متأسفانه اینطور نیست .

خوب ، دیگر پیش خود چه آموخته اید ؟

– خیلی چیزها ، مثلاً میدانم که شما متأهل هستید .

اتفاقاً خیر .

– حیف !

– چرا ؟

– برای اینکه خیلی بامزه است که آدم مردزن داری .

را از راه بدر ببرد !

این بار ، ناگهان از آسمان رؤیا فرود افتادم . در

دهكده كوچك و «موقر» من هيچ چيز قبل از زمينه را براي قبول ضربت اين قبيل اظهارات ناگهانی آماده نميکند .
پرسيدم :

- گفتيد بامزه است ؟

- البته ، آخر من خودم خيال ندارم باين زودبها شوهر کنم . دلم ميخواهد قبل از مدتي تفریح کنم .

- مي فهمم ، مادموازل . مقصودتانرا مي فهمم .

- خوب . در اينصورت فردا خواهيد آمد ؟

- بلي ، فردا صبح زود .

- حالا خوب شد .

حتي يك ثانيه نيز در تعيين دقيق وعده گاه ، دچار ترديد نشد . فوراً گفت :

- فردا ساعت نه ما براي شنا بدرياچه خواهيم رفت . حمامهاي کنار دريا در «اوشي» است و راه آن جاده باربكي است که از کنار سنگفرش ميگذرد . من ترتيب کار را طوري خواهم داد که از سايرين عقب بمانم .

همه اين اظهارات بالحنی ادا شد که ساده تر و عادي تر از آن ممکن نبود . اندکی فکر کردم و گفتم :

- درست سر ساعت در آنجا خواهم بود ، و بعد با خاطر خوشي بدهكده خود خواهم رفت .

- نه ، «بعد» ديگر از اينجا نخواهيد رفت .

از اين حرف او که بااطمينان فراوان ادا شد ، اندکی خشمگين شدم . اما وقتيکه بچهره زيبا و مخصوصاً بچشمان سپاه او که برق جوانی در آنها مي درخشيد نگرينستم ، ناگهان اين خشم جای خود را بحس علاقه خاصی داد . در تاريخی

ملایم غروب ، چنین بنظرم رسید که درختان اطراف زمینۀ
تابلوی زیبائی هستند که اندام دلپذیر روی بر آن ترسیم شده.
گوئی خاموشی شامگاهی و سایه نیمرنگی که هر لحظه غلیظتر
میشد ، اثری مرموز داشت که بی اختیار قلب مرا به تپش
میا فکند و در روحم سستی و ضعفی شاعرانه پدید میآورد.
برای بار دوم گفت :

– خدا حافظ .

و بسوی در کوچك براه افتاد . ولی یکبار دیگر
کوشیدم اورا نگاهدارم .

پرسیدم :

– مادموازل ، لاقلا اسمتان را بمن بگوئید .

– لولا .

– اسم خانوادگی چطور ؟

– خودتان پیدا کنید .

– استدعا میکنم بگوئید ...

– نه ، نه . کار مردهارا زیاد آسان نباید کرد ،

و گر نه حرارتشان فرو خواهد نشست .

– این را دیگر از کجا یاد گرفته اید ؟

– یاد گرفتن لازم نیست . همه مردم اینطور هستند .

– حتی دودختر آلمانی دوست شما ؟

– البته . امروز زنان از همه حیث شبیه مردها هستند .

– چه بدبختی ... برای زنها !

و برای اینکه از رفتنش ممانعت کنم ، بشتاب موضوع

دیگری را پیش کشیدم :

– شما خارجی هستید ؟

– آری! مادرم ایتالیائی است و پدرم اتریشی .
خودم در سوئیس درس میخوانم ولی در پاریس زندگی
میکنم . حالا دیگر بس است . تا فردا خدا حافظ !
و همچنانکه آمده بود ، بشتاب رفت بی آنکه حتی
برای دیدار من سر بگرداند . دوباره صدای در آهنین
کوچک برخاست و این بار من در میان درختها بکلی تنها
ماندم . بخود گفتم :

– چطور میتوانم بداخل پانسیون راه یابم و اسم
خانوادگی «لولا» را بیروم ؟
ولی فوراً فکر کردم .

– چه اهمیت دارد ؟ فردا خودش بمن خواهد
گفت . این اسم که پنهانی نیست .

و در حالیکه اندکی از این گفتگوی ناگهانی و از
نگاه چشمان سیاه او گیج بودم ، به اوشی باز گشتم تا
چمدانهای خود را بردارم و بمهمانخانه بروم .

اکنون که این یادداشت را مینویسم پاسی از شب
گذشته . از پنجره اطاق من انعکاس لرزان نور چراغها در
میان امواج دریاچه منظره ای دلفریب پدید میآورد . با
خود فکر میکنم که هم اکنون در نقطه ای از دنیا ، جوان
نگون بختی زندگی میکند که روزی شوهر این دختر
خطرناک خواهد شد . ولی مثل اینست که در عین آنکه
بحال این جوان تأسف میخورم ، بدو رشک میبرم .

بریک ۶ اوت

مجبورم شب را در بریک بمانم و فردا از سیمپلون
بگذرم ، زیرا وقتی که بدینجا رسیدم اتوکار رفته و دیگر

وسیله‌ای برای حرکت نمانده بود. راستی لولای کوچولو، تو که یک مهندس را به وقت ناشناسی واداری، با یک شاعر چه خواهی کرد؟

در این فرصت هیچکاری بهتر از آن نیست که شرح ماجرای امروز را در دفتر خود بیاورم.

صبح زود از مهمانخانه خودم در اوشی بیرون آمدم تا وعده گاهم را بازرسی کنم. در طول کوره‌راهی که پشت حمامهای کنار دریاچه می‌رود براه افتادم. بامدای بسیار روشن و دلپذیر بود و هنوز آبهای آرام دریاچه رنگی بخود نگرفته بود، زیرا آسمان که خود پریده‌رنگ بود باشکال در آن منعکس میشد، ولی گاه‌بگاه لرزشی در دل امواج پدیدار میشد که از هیجان درونی و زندگانی‌مرموز آنها خبر میداد. مثل این بود که همه عناصر طبیعت پیشباز موکب خورشید تابان شتافته و جشن گرفته‌اند. خرمی و تازگی این منظره مرا بی‌اختیار شیفته خود کرد از دور در میان امواج چند قایق بادبانی آهسته در حرکت بود و قایقرانان که چون من مجذوب زیبایی صبحگاهان شده بودند آواز خوانان در روی آبهای لرزان پیش میرفتند چند مرغابی که بالهای سپیدشان در نخستین اشعه بامدای سپیدتر جلوه میکرد، چون نسیم سبکروح روی آبها می‌لغزیدند و میرفتند.

در برابر من، کوهستانهای «ساووا» بادامنه‌های پوشیده از چمن، مانند زن زیبایی که اندام خود را در زیر حریر سبز رنگ نازکی پنهان کرده باشد، در انتظار نخستین اشعه خورشید بامدای لبخند میزد. اصولاً بیشتر روزهای

زیبای تابستانی بامدادی چنین زیبا و عطر آگین دارند که بی اختیار نشاط شبهای عروسی را بیاد میآورد .

بیش از دو ساعت گذشت تا دختران پانسیون «برسن هایم» از دور پیدا شدند . همه باهیجان عادی خود راه میرفتند و وقتیکه بکنار آب زلال دریاچه که گوئی همه را بشنا میخواند رسیدند ، از شادمانی دستها را بهم کوفتند . لولا همراه دخترک چاق آلمانی آخر همه میآمد . وقتیکه بوعدہ گاه ما رسید در جستجوی من بر اطراف نظر دوخت ، آنهم نه با احتیاط و رازپوشی : چندین بار بشتاب بر است و چپ چرخید ، و وقتیکه بالاخره مرا یافت بخنده پرداخت ، و این خنده او درست مثل خنده کودکی بود که بزرگتران را گول زده باشد . بقدری کم در اخفای این وضع میکوشید که من از بیم آنکه ویرا بدانم کنم پشت سنگی پناه بردم .

از این پناهگاه او را دیدم که از رفقاییش فاصله گرفت و اندک اندک راهش را منحرف کرد . دورادور بدنالش رفتم ، و وقتیکه ایستاد من هم قدمها را سست کردم تا لختی بعد در کنارش بایستم . در اینجادیگر تقریباً هیچکس مارا نمیدید .

هنگامیکه مرا در کنار خود یافت ، بسادگی گفت:
- بالاخره آمدید .

سپس لختی در چشمان من نگریست و پرسید :

- باز هم تصمیم دارید امروز بروید ؟

- افسوس ! بلی ...

- ولی چکاری است که اینقدر محتاج عجله است ؟

– آخر من در آنجا مأمور حفر تونلی زیر کوه هستیم .
– کدام کوه ؟
– سیمپلون .
– نمیتوانید لافل کوه‌ها را راحت بگذارید ؟
– ولی آنها ما را راحت نمیگذارند . مگر نمیبینید
که راه مردم را سد میکنند ؟
– مردم میتوانند از بالای آنها بگذرند . من خودم
مثل بز از کوه بالا میروم .
بی اختیار خندیدم و گفتم :
– میدانم .
ولی او از این حرف من ناراضی شد و با اندکی
اخم گفت :
– لابد مقصودتان اینست که پای من زیاد دراز است .
و پیش از آنکه منتظر پاسخ من شود ، یکپای خود
را چنان بتندی پیش آورد که دامن کوتاهش بکلی از روی
زانو بکنار رفت . برای اینکه خطای خود را جبران کرده
باشم ، گفتم :
– مطمئن باشید ، مادموازل . زیبائی پای شما هیچ
نقصی ندارد .
حس کردم که لحن من قدری زننده شده ، زیرا مثل ،
این بود که وی با این حرکت ، بی آنکه خود بخواهم :
اعصاب مرا تحریک کرده بود . او خودش متوجه این لحن
من شد و بتندی سراپای من نگریست و گفت :
– من از شما نظر نخواستم .
سپس آهنگ خود را تعدیل کرد و پرسید :

– راستی در دهکده خودتان کسل نمیشوید ؟
– نه مادمازل . آدم وقتیکه کار میکند خسته
نمیشود .

– عجیب ! اتفاقاً من هر وقت کار میکنم خسته
میشوم .

– آری ! برای شما موزیک و جشن گل لازم است .
– راست است ، باضافه یک چیز دیگر ، یعنی
مصاحبت بایک مرد جوان . من پیش خودم فکر کرده بودم
که شما همین مرد جوان خواهید بود .

– خیلی دلم میخواست اینطور باشد . ولی حیف
که مجبورم بروم و یقین بدانید که از این رفتن راضی نیستم .
– خوب ، در اینصورت چرا میروید ؟
– برای اینکه وظیفه من است .
– از وظیفه آسان میتوان فرار کرد .
– دختر بچه ها ، بلی .

– من دختر بچه نیستم ، باین دلیل که دیشب باشما
و عده ملاقات گذاشتم .

این دوئل پنهانی از نخستین گفتگوی ما همچنان
ادامه داشت . من برای اینکه راه عذری از این تندرویها
و بی پروائیها پیش پای او گذارم ، باطناً بهانه بدستش
میدادم و او این بهانه را کنار میزد . نه تنها کنار میزد ،
بلکه با اصرار تمام مرا نیز به بی پروائی میخواند . پیدا بود
که از مصاحبت با من در جستجوی هیجانی بود که به آسانی
نمییافت . میخواست رفتار من یا او را بترساند و یا بوی
لذت دهد . برای اینکه این تمایل او را پیروی کرده و در

ضمن بندای دل خود نیز گوش داده باشم ، گفتم :
- مادموازل لولا ، برای من خیلی غم انگیز است
که پس از آنکه شما را بدین زیبایی می بینم و از چنین
نزدیک با شما سخن میگویم از اینجا بروم . یقین بدانید که
در دهکده خودم شبها و روزهای دراز بیاد شما خواهم
بود ، زیرا تاکنون هرگز کسی مثل شما دل مرا مجذوب
حرکات خود نکرده است ، ولی احتمال قوی می رود که از
این پس دیگر هیچوقت همدیگر را نبینیم . برای اینکه
این خاطره ای را که باید مدتهای دراز در دل من بماند
زیباتر و شیرین تر کنید ، اجازه می دهید بعنوان خدا حافظی
یکبار شمارا ببوسم ؟

تاپیش از آخرین جمله من لولا باچشمان نیم بسته و
دهان فشرده و هیجانی که از رضایت درونیش حکایت
میکرد بسخنان من گوش میداد . ولی آخرین کلمات من
ناگهان او را چنان تکان داد که گوئی بایک پیل الکتریک
برخورد کرده است . وقتیکه حرف من تمام شد ، سر برداشت
و بالحنی خشک و تقریباً خشن فریاد زد :

- نه !

گفتم :

- لولا ، لا اقل اجازه دهید دست کوچکتان را

ببوسم ...

دوباره فریاد زد :

- نه ، نه ، نه !

و سپس بالحنی معترضانه گفت :

- وانگهی دست من هم مثل پایم کوچک نیست .

و ناگهان دستها را بروی صورت گرفت و بغضش
ترکید .

جرئت نکردم حتی برای تسلی دادنش بدو نزدیک
شوم . گفتم :

– چرا گریه میکنید ، مادموازل ؟ اگر از طرف من
بشما توهینی شده از صمیم قلب معذرت میخواهم .

وی باچشمان اشک آلودش بمن نگاهی کرد و سر را
به علامت نفی تکان داد . برای اینکه ناراحت ترش نکنم
سعی کردم بااحترام تمام باوی رفتار کنم . این روش تازه
من اندک اندک آرامش او را بدو بازگردانید و بالاخره وی
زیر لب گفت :

– نه ! تقصیر شما نیست ، گناه از خود من است .
دوباره ساکت شد . سپس زیر چشم بمن نگاهی
افکند و زمزمه کرد :

– راستش را بگوئید ، از من چه خاطره ای همراه
میبرید ؟

– خاطره یك دختر زیبای عاقل و بی احتیاط .
– بی احتیاط ، بلی . عاقل ، نه ! چه باید کرد ؟ ما
همه اینطوریم ، برای اینکه شما مردان اینطور میخواهید .
– راستی ؟ از کجا میدانید ؟

– این رازی است که هرزنی خود بخود بدان
پی میبرد . مردان با دختران عاقل ازدواج میکنند ولی با آنها
نگاه نمیکنند . من میخواهم اول بمن نگاه کنند ، بعد بخيال
ازدواج بامن بیفتند .

با اندکی حسادت گفتم :

– خاطر جمع باشید ، مادموازل لولا . بشما حتماً نگاه خواهند کرد .

– مقصودتان اینست که مردان بهمه زنان بداخلاق نگاه میکنند ؟

– اوه ، مادموازل !

– انکار نکنید . مگر لحظه‌ای پیش بمن پیشنهاد نکردید که ...

ولی با چهره‌ای که از شرم سرخ شده بود سخنش را قطع کرد و گفت :

– بهرحال پیشنهاد ازدواج بمن نکردید ، برای اینکه از من متنفرید .

يك قايق بزرگ با بار خود از کنار ما گذشت و لحظه‌ای بادبان بلندش دامنه افق را از نظرمان پوشاند . بار دیگر نسیم دریاچه صدای آواز ماهیگیری را بگوش ما رسانید .

وقتی که اندکی بعد سربسوی مصاحب خود گرداندم ، دیگر در نظر من او دختری کوچک نیامد ، زنی کامل جلوه کرد . گفتم :

– ولی مادموازل ، من نمیتوانم شمارا بکوهستانی که اقامتگاه منست ببرم .

– چرا ؟

– برای اینکه از فرط کسالت بستوه خواهید آمد .

– از کجا میدانید ؟

– یقین دارم .

– عجب آدم کوتاه‌بینی هستید ! هیچ میدانید که

این تصور شما کاملاً اشتباه است؟ شما متوجه این حقیقت نیستید که وقتی که از دختران جوان، حتی از بدترین آنها، میشنوید؟ از بدترینشان، چیزی مشکل یعنی چیزی که مستلزم شهامت بسیار، تحمل رنج بسیار و فداکاری بسیار باشد بطلبید، همیشه این تقاضا قبول میشود. فقط باید طرز طلبیدن را دانست.

– چه باید گفت؟

– خیلی ساده است. میگویند: «خانم، آنجا که من هستم دامنۀ کوهستان است. هوا خیلی سرد و وضع زندگی بسیار بد است. من در آنجا با کارگران زندگی میکنم، و درست مثل آنها بسر میبرم. ولی اینکار آینده مرا تأمین میکند، زیرا در این کوهستان من کار واقعاً مفیدی انجام میدهم. باین مقدمات، آیا حاضرید بجای رفتن به مجلس رقص بامن بدانجا بیایید و شریک کوششها و رنجهای من بشوید؟

من کلاهم را از سر برداشتم و بالبخند تکرار کردم:
– حاضرید شریک کوششها و رنجهای من بشوید؟
ولی از این حرف من، اثراندوهی فراوان در دیدگان او پیدا شد. بالحنی افسرده گفت:

– دارید مرا مسخره میکنید. اینکار شما خیلی بد است.

با اندکی خشم جواب دادم:

– خانم، کدامیک از ما مشغول مسخره کردن دیگری هستیم؟ شما امروز دختر خیلی جوانی بیش نیستید. دیشب و امروز سر بسر من گذاشتید، بجرم اینکه شما را

زیبا یافته بودم . فردا نیز بکلی فراموشم خواهید کرد و اگر وقتی بیادم بیفتید قطعاً برای این خواهد بود که با دوست چاق آلمانیان بمن بخندید .

– چه اشتباهی ! راستی چطور ممکنست که شما حقیقت را نفهمید !

– این حقیقت را میفهمم که بازی ما صورت غریبی پیدا کرده است .

از برق چشمها و فشردگی چهره و هیجانی که در سراپای او دیده میشد، خوب پیدا بود که از این بازی بیمعنی لذت میبرد . برای اینکه در این راه هر چه میتواند بیشتر پیش رود ، حرف مرا قطع کرد و گفت :

– بالاخره جواب قطعی بمن بدهید . حاضرید مرا بکوهستان خودتان ببرید یانه ؟
– آری مادموازل ! ولی وقتیکه پیراهن بلندبرتن کرده باشید .

– همین پیراهن را بلند خواهم کرد .
برای اینکه منم سهم خود را در شوخی داشته باشم
گفتم :

– در آنصورت هم اگر تقاضا کنم بامن نخواهید آمد . خودتان گفتید که برای شما گل و جشن و موزیک .. و مصاحبت بامردان جوان لازم است .
– فرض کنید چنین باشد . باز هم سؤال خود را بکنید .

مدتی بود که بازی ما از مقررات بازی عادی خارج شده بود ، ولی نمیدانم چه جنون احمقانه‌ای مرا نیز چون

لولا و امید داشت که در این راه پیوسته بیشتر روم .
ناگهان گفتم :

– مادموازل ، اگر گل و جشن و موزیک نخواهید ،
و در عوض حاضر باشید بکوهستان و سرما و تنهائی تن
دردهید ، من از شما تقاضای ازدواج میکنم .

– بسیار خوب ، منم این تقاضا را میپذیرم .
این گفته من و پاسخ او ، درست مثل دو گلوله ،
ناگهان و سریع رد و بدل شد . گمان میکنم هم من و هم
او وقتی اهمیت این سؤال و جواب را فهمیدیم که مدتی
از آن گذشته بود . هنگامیکه این حرف گفته شد ، ناگهان
قیافه لولا تغییر کرد . دختر بچه بیفکر و بازیگوش تبدیل
بزنی جدی و موقر شد که همچنان چینی از رضایت در گوشه
لب داشت ، ولی دیگر حرف نمیزد و این وضع بیشتر مرا
ناراحت میکرد ، زیرا این قاعده کلی است که هر وقت زنان
ساکت شوند ، باید از آنها ترسید .

بالاخره بالحنی متین و جدی ، درحالیکه نظر
بزمین دوخته بود ، گفت :

– خوب ! حالا دیگر من باید برای آماده کردن
خودم بروم . چه وقت باز خواهید گشت ؟
– نمیدانم .

– سی کنید هر قدر ممکنست زودتر برگردید .
این گفتگوی غیر منتظره ما را ورود ناگهانی دختر
چاق آلمانی قطع کرد . وی که از فرط دویدن سرخ شده
بود و نفس نفس میزد ، بدیدن لولا از روی اعتراض بداد
و فریاد پرداخت ، زیرا بقول خودش بیش از نیمساعت بود

که بدنبال او میگشت ، ولی مخصوصاً پس از دیدن من داد و قالش بیشتر شد و نگاههایش باخشم بیشتری درآمیخت. خوشبختانه لولا زود اثر این اعلان جنگ را خنثی کرد ، بدین ترتیب که خیلی موقرانه پیش آمد و بالحنی که معمولاً خانمهای جاافتاده هنگام معرفی بکار میبرند گفت :

– ایرما ، نامزد خودم را بتو معرفی میکنم .

سپس روبمن کرد و افزود :

– مادموازل ایرما شاکل دوست صمیمی خودم را نیز بشما معرفی میکنم .

«نامزد من» ! این لقب را برمن نهاده بود بی اینکه حتی اسم مرا بداند . مثل این بود که این کلمه چندین بار در گوش من صدا کرد ، ولی ایرما فوراً تغییر قیافه داد و با بشاشت فراوان دست مرا در دستهای گوشتالود خود فشرد و گفت :

– خیلی از دیدارتان خوشوقتم .

آنگاه لولا بازو در بازوی وی افکند و بی اینکه او نیز بمن دست دهد ، بسادگی گفت :

– خدا حافظ !

پیش از آنکه در پیچ جاده بکلی ناپدید شوند ، بار دیگر لولا سر بسمت من گردانید و با اشاره خداحافظی کرد . ایرما نیز بیرویی از او سری تکان داد . این آخرین باری بود که او را دیدم ، زیرا بلافاصله بطرف بریک براه افتادم تا بکوهستان خود بروم . ولی این بار که برمیگردم نامزدی دارم که جز در صورت تصادفی غیرمنتظره دیگر او را نخواهم دید .

یکبار دیگر بفکر کسی افتاده‌ام که روزی شوهر این دختر خواهد بود . بخنده دردل میگویم :

– این دفعه دیگر میتوانم باقیافه جدی سراغ شوهر او روم و اعتراض کنم . مگر من حالا نامزد «اپرا کمیک» او نیستم ؟

ایزل ۱۲ اکتبر

بیش از دو ماه از دیدار من و دختر ناشناس لوزان گذشته . ولی در این دهکده خاموش ، میان دو صخره عظیم و تیره ، خاطره‌های پیشین را خیلی دیر فراموش میتوان کرد . برای کسانی که در شهرهای بزرگ بماجرهای زودگذر و پیاپی عادت کرده‌اند یک رمان عاشقانه رمان پیشین را از یادمیرد ، ولی برای ما یاد یک ماجرای شیرین در زوایای دل باقی میماند و باصطلاح «متبلور» میشود . شاید بهمین جهت است که من همچنان بیاد لولا هستم و این خاطره برایم بسیار مطبوع است ، زیرا حالا خوب حس میکنم که چگونه در زیر نقاب تهور و بی‌پروائی او ، روح نجابت و عزت نفس خوب محسوس بود ، مثل عطر گلهای کوهستان که حتی بعد از نخستین برف پائیزی پایدار میماند .

تابستان کوهستان همیشه زود میگذرد . اکنون دیگر هیچکس بدینجا رفت و آمد نمیکند و آن خارجی‌هایی هم که گاه و بیگاه دیدارشان مایه تفریح ما بود مارا فراموش کرده‌اند . تاچند روز دیگر حتی دیوارهای کوهستان نیز با برف و یخ مسدود میشوند و بدین ترتیب هم روح و هم جسم مارا ازروای کامل فرا میگیرد .

لولای زیبا ، آیا بالهای پرندگان را بمن امانت
خواهی داد تا بکمک آنها از اینجا فرار کنم و بسوی تو
بشتابم ؟

در ایزل ، مهندس جوان پی میبرد که واقعاً
نمیتواند لولا را فراموش کند ، مخصوصاً چون
خواهرش بدو خبر داده که خانواده دختری که
وی برای نامزدی با او در نظر داشته حاضر بآمدن
وی در کوهستان نشده اند ، و این خبر ارزش
شهامت و فداکاری لولا را در نظر او زیادتر
میکند . بالاخره چند ماه بعد ، در زمستان ، برای
دیدار لولا وی علیرغم اراده خود به لوزان
باز میگردد و سراغ پانسیون لولا میرود .

لوزان ۱۵ ژانویه

دیروز ناگهان از دیزل بدینجا حرکت کردم .
خودم پیش از حرکت دریافتم که عملی دیوانه‌وار انجام
میدهم ، ولی تاکنون هیچوقت کارهای عاقلانه برای من
شانس نداشته است .

حالا دیگر دریاچه لمان ، آن دریاچه‌ای که در
تابستان گذشته دیدم نیست . دیگر مرغابیها روی آن شنا
نمیکنند و دیگر شاخه‌های درختانی که بر آن سایه میافکنند
جامه سبزرنگ برتن ندارند . راستی آیا گرمی قلب لولا
نیز همینطور سردی نگرانی است ؟ آیا هنوز واقعاً از من
یاد میکند ؟ بالاتر از همه آیا هنوز همانطور که قول داده
بود ، منتظر من است ؟ آنوقت که من او را دیدم تابستان

بود و در تابستان عادتاً کسی یاد زمستان نمی‌افتد .

در پانسیون «برسن هایم» دخترک آلمانی
 بمهندس خبر میدهد که لولا از اول سال پانسیون
 را ترك گفته ، و پیش از رفتن پیوسته در انتظار
 او بوده و از تأخیر وی شکایت داشته است. مهندس
 در اینجا پی میبرد که نام «نامزدش» لولا وارسن و
 پدر او رایزن سفارت اتریش در پاریس است و وی
 نیز نزد خانواده اش پیاریس رفته است . مهندس
 بکوهستان باز میگردد ولی نمیتواند لولا را فراموش
 کند .

سه سال بعد دوباره گذار وی پیاریس میافند.
 در این سه سال در کوهستان خود بسر برده ، زیرا
 دیگر هیچ چیز او را با دنیای خارجی دلبسته
 نمیسازد . در پاریس بسراغ آرتیکس دوست نقاش
 خود میرود . آرتیکس سعی میکند دوباره ویرا
 بانشاط و خوش بینی آشنا کند و او را همه جا
 باخود همراه میبرد . یکروز در آتلیه آرتیکس،
 مهندس عکس دختر زیبائی را میبیند که نقاش
 مشغول ترسیم تابلوئی از روی آن است . آرتیکس
 در معرفی این دختر بدوستش میگوید : «یکی از
 قشنگترین دختران پاریس است و عدهٔ بیشتری
 دلباخته دارد . يك بارون میلیونر از چندی پیش
 بقدری خواستار او شده که وی علیرغم خودداری
 چندین ماهه ، بالاخره بمزاوجت با او تن در داده